[illegible]

[illegible]

الحمد لله الذی جعل جنان کل عارف خزن اسرار کماله ولسان کل

| | |
|---|---|
| واصف مطلع انوار جماله نظم | گنجینه اسرار کمالش ماییم |
| آیینه انوار جمالش ماییم | دور افکن استار جلالش ماییم |
| دستان زن اوتار نوالش ماییم | والصلوة علی من نظم جواهر |

زواهر ... وافتتاح ... وعترته واله واصحابه باقی

| | |
|---|---|
| عالی قدران عالم عشق و وفا | صدر آرایان صفه صدق و صفا |
| هر کس بابت زمانه دریا استغنا | وایشان زده کف حسبنا الله کفا |

اما بعد این صدف پاره چند و خزف ریزه ناپسند که از جستجوی کارگاه
بی سر انجامی گرد کرده شده و از تنگی وقت و بی مزدگی شکسته جا فراهم آورده

...یا دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی
...می انتظامش وهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار
...یع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش ...
...الفاظ وسلاست عبارات مشابه الیست که فصیح زبانان
...ان اوصاف او الجمی اند واین در دقت معانی ولطافت
...مرتبه الیست که نادره گویان عالم در معرض جواب
...شده الکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این غنچه
...بانستان هستی و پستی رسیده واین غنچه ناتمام از خار
...تی وزیر دستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله رفعه الله
...خوراکی خوان کرم اخوان الصفا اعند و نافه کشای مشام
قبول خلان الوفا گردد نظم

...جامی بدین چنگ شکسته — بمضراب فنا تارش گسسته
...از مقام بیمقامی — بلند آوازه در بی ننگ نامی
...وحشت سرای پرعلائق — سماع این نوا را نیست لائق
...س که نوای بینوایی — کند فهم رموز آشنائی
...ملامت مسموع بادا — بحسن مغفرت مشفوع بادا

...الله المکوّن الکون العصمة والتوفیق والعون

خطبه

بسم الله الرحمن الرحیم

## در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بابش در گنج حکیم و صدای سفینش صلای سرخوان

| | |
|---|---|
| هست صلای سرخوان کریم | بسم الله الرحمن الرحیم |
| فیض کرم خوان سخن ساز کرد | پیرو دوستان کهن |
| با نمک صریر از قلم سحر کار | خواست که بسم الله |
| مائدهٔ تازه برون آمده ست | چاشنی گیر که چون آمد |
| وز نمکی نکهت آن بس ترا | بوی خوش ... |
| خاک با نجا همه جانهای پاک | بو که فتد ریزهٔ این خوان |
| هر که بود بر سر این خوان رهش | به بود آغاز به ب |
| دیو که غارتگر این مرحله ست | بسملش از خنجر این بسمله |
| با که زی سین بودش این خطاب | چون سر لیتاست زراه |
| تا تو ز لیتائش شوی طفل وش | بهر غذای دل و جان شیر |
| بسم شده هر دو ز ترکیب میم | گفت بسم جز تو از |
| شکل چمن بین که به رحمن درست | کز چمن خلد نشان آورد |
| شد ره و بدر ز خط عنبر سرشت | بسمله باشد چمنی از بهشت |

برآخر

باکه دو قطره باشد پیش آمد و بخت ‌‌ — نخل آن باغ سعادت درخت
سین وی از باد پر جبریل — سلسله بسته به شاخ سلسبیل
پیش چشم سر همه ... — حاسی ازان چشمهٔ تسنیم بین
هر الف اندر وی شجر ... تاک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک
هر ه ... دست در والا هما — بهر دل دیده وران ... هما
باکه چو حلقه است پی صید دل — گشته ازان طره بهشتم فصل
را که بود غایت ... — ز دو ... بر امان حور
حا که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت نما
نون کالفش پای بود میم فرق — ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که ده یاور یاسه را — میزبت آنست که این سه بیا
نه به تاویل قدم اهتمام — خوش بکند ... این کلام
سکه ای آمد ... منتصب — درج در ... از سور
صورت ایشان بود ش یا دین — در نقش از همه بالانشین
نعت نبی ... بشر بیان — سیده از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او — فهم خوانیم ز ... میم او
بر سر راه بین دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را
از پی نوش الف اندر رقم — پرده گشا گشته ز نون والقلم

... نقش زبانش سوا | داده ... وفا ... یاد
گفته ... ثنا ... ازل | کسره او ... سال
... خبرش ... او ... | گوش ... خبر ... از ...
... تشدید که ... امام ... | تاج سر ... او ... است
نقطه ... ارباب راز | ... امید است ... نیاز
... نش ... | ... رست ... نهاد ... سپند
وان ... شده چون ... | ... دیده ... پاک ...
... وقت شمار | ... رسانند ... 
... شد ... | ... آمده ... عیان
این ... دلیل ... که از ... کار | ... [illegible]

در ... که فاتحه ... ابواب ...

آنچه نگار ... این رشته | ... [illegible]
... جدا نیست که از کلک کن | ... با ... شدن
چون رقم او بود این تازه حرف | ... ستایش نتوان کرد صرف
کیست ستایش زبان ... است | ... زبان گویا ... 
نطق و ثنایش چه تمناست این | عقل و ثنایش ... 
نیست سخن جنبش گره چند نیست | طبع ... 

[illegible]

[illegible] | [illegible] یاران [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عقده [illegible] | کرده و در [illegible] سرشته

رشته [illegible] | [illegible]

[illegible] این رشته [illegible] | [illegible] و افتاده [illegible]

[illegible] | نیست کرده پیش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نهایت این کار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این قلعه قاف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] مردان کار

[illegible] | [illegible] پیش [illegible]

[illegible] آفتاب | [illegible] آب

عیب [illegible] | [illegible]

[illegible]

سطر نخستش ز بیاض و سواد
داده است از لوح و دواتش یاد

نقطه آن فاتحه گنج ازل
کسره او کاسه کاس امل

صورت خویش که بود حلقه‌وار
گوش خرد دایم ازو حلقه‌دار

شین ز تشدید که بر لام ورست
تاج سر هر که به راه هداست

نقطه با هست ز ارباب راز
تخم امید است بخاک نیاز

نقطه نونش سپه فتح گزند
بهر نثار است نهاده سپند

وان دو دگر شده چون مردمک
نور ده دیده پاک و ملک

نوزده حرفست بوقت شمار
فیض رساننده بهژده هزار

وسعت رحمت شده ختم آن
صورت ختم آمده در وی عیان

این و دلیل است که از کردگار
فیض رحیمیست بود ختم کار

## در آرایش تسمیه که فاتحه کتاب تمجید و فاتح ابواب تحمید است

آنچه نگارد ز پی این رقم
پیش سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن
بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف
جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برتر است
هر چه زبان گوید ازان برتر است

نطق و ثنایش چه تمناست این
عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست
طبع بشیوه زده بر باد بست

ناخن آنکه گشاده ست نه بود و نه گره | زنده بود و هم پایان بسته

عقده گره از رشته پیچاپیچ | هر که گشاید در فروبسته هیچ

اهل دو بین عقده ز خود رشته گم | کرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش نه ربود پیچ گم | پیچ بود انجا که رود سبب

پیچ بود این رشته ز بس جو نشان | عقده گره افتاده و ره مهره سان

هیچ گمی اگر نه بود باز پیچ | نیست گره پیش خرد جز گره

عقل از آنچه گشایش به جهد دار | ما خبری نیست کشد از ابتدا

آنکه دم میزند از عجز کیست | نهایت این کار به جز عجز چیست

عجز بود از همه دل دانا که هست | بر در آن حق که توانا که هست

هر سلسله بند سرکشان چو | سلسله پیوند انتظام وجود

غره مشو بهر خاکیان | شعله فروز شب افلاکیان

خوان کرامت نه اینای کان | گنج سلامت ده پانشینگان

... این قلعه قاف قدم | نامیه پرواز شه قاف قدم

روشنی آرنده شبهای تار | کار گشاینده مردان کار

دامن هر پایه که سود ویش هست | قبله هر سر که سجود ویش هست

دانه ساز سپه آفتاب | چیره گر باد نده باد آب

غیب نشان داده ز هر پرده ان | ... پرنده ... راوران

آب ده این آتش سودا ز عقل — تاب ده دست تمنا ز عقل
صیقلی ساحت ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک
شهر شکن خامه تدبیرها — خامه کش نامه تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی دیده بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگه کائنات
ساخته چون جنبش قلم از کاف و نون — شد هزاران رقمش گونه گون
سطر نخست از ورق این سواد — قدسی نژادان تجرد نهاد
پایه ایشان ز هیولی بری — پایه ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
تا شده تسلیم دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیزگرد
کوشش ایشان به پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده چو چوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه
بلکه به رقص آمده صوفی وشند — وانگه ازین رقص چو صوفی خوشند
داده به هر دم ز دوارشان — نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج به هر چار رموز شگرف

ارادت تشبیه

| | |
|---|---|
| بر شجر و در حرم طاق سپهر | یافته زین جا بدو دست چهر |
| نقش کن آن را که سپهر آمیخته | بهره هم از آن نقش که انگیخته |
| گوهر [illegible] زان جا | کوه حرکت [illegible] ایستاد |
| کوه شد [illegible] بمقام وقار | یافته در قعده طاعت قرار |
| کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش |
| گه گهری [illegible] دگر | گشته [illegible] تاج دگر |
| نوبت زین اسپ نباتات آمده | جا به آب و شیرین حرکات آمده |
| پرده [illegible] خاک | [illegible] افلاک |
| [illegible] | [illegible] |
| کاه [illegible] شگافته در هم | [illegible] شده حیوان کرم |
| بیخش حیوان شده [illegible] نباتات | گشته [illegible] در کشش آب حیات |
| از [illegible] مقصود [illegible] | [illegible] کرده مقصود [illegible] |
| با دل حیوان [illegible] جا خاسته | رفته [illegible] جا که دلش خواسته |
| خاتمه این همه هست آدمی | یافته [illegible] جهان محکمی |
| اول فکر آخر کار آمده | [illegible] کن و کار گزار آمده |
| برکفش از عقل نهاده چراغ | داده ز هر شمع و چراغش فراغ |
| کارکنان داده ز عقل [illegible] | گشته به مقصد از آن روشناس |

در وصف تسمیه بتحمید

باقلمه را داده ز بینش نوید | راه نموده به سیاه و سپید

سامعه را کرده به بیرون دو در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر

ذائقه را داده بر وی زبان | کام ز شیرینی و شوری جهان

لامسه را لقمه نهاده به شست | گنج شناسائی نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته از لطف معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند

کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه

تا بهد و کار رهی ایشان خرد | پی بشناسائی مبدع برد

چیست به بند و کمر بندگی | بندگی مایه صد زندگی

زندگی مدت آن لایزال | ور کنف عاطفت ذوالجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش | بنده آن زنده پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

## مناجات اول

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو وجوب ذات | بسته بتو سلسله کائنات

گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو بر هم زند این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

## مناجات اول

دایره چرخ مدار از تو یافت | مرکز خاک است قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل ز ریگان که هست | قدرت تو بر کمر کوه بست
دُرّ سخن را که گره کرده | در صدف سینهٔ تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تواش باغبان
چشمهٔ مهر است گل چهره‌اش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او قرص ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه ست ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزادهٔ وی آزادگان | سبزهٔ زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایهٔ سرو بلند | کامده از دست تهی بهره‌مند
آن شب بنفشه که چرخ درشت | جامه کبود آمده و گوژپشت
شاخ گل آن قامت شوخان شنگ | غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
ره به تو آریم که استاد تویی | نظم کن سلک نو آور تویی
باغ نشان گر نه پی باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
ورده پیش جلوه نهد بر ورقی | هر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در او قاصد بی ستیش | ورنه بر خویش سیه تختیش

| | |
|---|---|
| رنگ ز باغ توست باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما |
| همچو کلیم از تو شده سرخ روی | رنگ زبیهای تراشرح گوی |
| تیغ زبان آخته چون سوسنم | تیغ شناسائی تو بشکنم |
| بودی و این باغ دل افروز نی | باشی و میدان شب و روز نی |
| سبحه بقای تو و عالم بر آب | منشات المبدا الیک المآب |

## مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

| | |
|---|---|
| ای علم هستی ما با تو پست | نیست بخود هست بهرچه هست |
| ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن |
| هست تو بی هستی مطلق تو بی | هست که هستی بود الحق تو بی |
| هرچه نه هستی بسراست مجاز | باشدش البته به هستی نیاز |
| آنچه نه محتاج باسرش هستیش | بر همه کس زانست زبر دستیش |
| نام و نشانت نه و دهن کشان | میگذری بر همه نام و نشان |
| پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند |
| با همه چون جان به تن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک |
| چشم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور |
| ناقه تنزیه چه تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد |
| حادی تشبیه چو محمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند |

ای ز تو معموره و صحرا همه
بود تو هم بی همه و با همه

در تو نبیند این دو صفت جز بهم
چون نمایند تجاوز بهم

نیست ز تنزیه تو تشبیه تو
نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی
بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار
گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شد از جلوه گر
از دو دو بر خود هزاران جوهر

وحدت ذات تو به سر که بود
روی در آیینهٔ علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات
ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است
رونق آن انجمن از آدم است

یا تو خود آدم که و عالم کدام
نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نماینده بغیر تو
نیست درین عرصه کسی غیر تو

گشته به پیدائی تو بس نهان
مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا
میزنم اندر طلبت دست و پا

چون نتم از پای مراد دستگیر
انت الغنی و الیک المصیر

## مناجات سوم

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی
نور شهود او و دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر بالفرض
آن فیض منقطع شدی همه کس بدان مطلع گشتی

## مناجات سوم

ای ز وجود تو وجود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن ما توی / هست کن نیست کن ما توی

کارگرانند درین کارگاه / زر آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بشناسایی آن کی رسد

ورنه درین دائرهٔ هزل و جد / حد نه متبین شود و خبر به نقد

از عدم انوار قدم باز گیر / ور رقم لوح و قلم باز گیر

سبحه بکش از کف روحانیان / رشته فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین بر فرود / گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فگن / یکدو سه تار وره هم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بفگن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خوارهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا آتش است

هست گل رسته در او آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم تاک و برگ
در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ

خاصیت هر شیشه ده او ذوق ست
لذتش از چاشنی محرمی ست

پخته و خامش همه بر خاک ریز
پیرهنش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که انعام توست
منبع این جمله بدایع توست

بستگی و پابندگی از تست و بس
مردگی و زندگی از تست و بس

غیر تو کس نیست بملک قدم
کز لمن الملک فرازد علم

جاه تو آگه ز نشست بخت شد
چون علم همت من شد بلند

از علم نقد باندیشه ده
زیر علم سایه به اندیشه ده

## مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق و تحصیل تحقیق این مقصد و مرام

الهی کرم چاره گر کارها
مرهم راحت ده آزارها

روشنی دیده بینندگان
چشمه پرورده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی
قبله نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک
خوشه ده دانه فشانان خاک

یاور تائب به پشیمانیان
قبله توحید به ایمانیان

شانه زن زلف عروس بهار
مرحله بند گل و شاخسار

از گره انگشت گره وا رهیست
عقده در از کوشش گل آوریست

## مناجات چهارم

## مناجات چهارم

در دل محروم ز جهالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو منفذ هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر آستین / دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر نه پی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو داریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما [شعل] توفیق نه / رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند

رشحه از ان باده بجامی رسان / رونق نظمش به نظامی رسان

پشت چو خم گشت پیر از هوش / جرعه انداز به خسرو کشش

قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی سزاست

پیش سپهری که بلند اختر است / از کف درویش گلی در خور است

این نفس از همت دون شکست / وین هوس از طمع زبون نشست

ورنه از انجا که کرمهای تست / کی بود هم رشتهٔ امید سست

شد چو نظامی و چو خسرو هزار / باید هم از جام من جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

| | |
|---|---|
| پایه تسلیم ز همه بگذران | خاصه به نعت همه پیغمبران |

نعت اول [illegible]

## در بیان مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

| | |
|---|---|
| احمد آن حرف [illegible] | در همه حرف صدف کلمات |
| جنبش اول ز محیط قدم | سلسله جنبان وجود از عدم |
| کلک [illegible] چو رقم ساز کرد | از همه پیش این رقم آغاز کرد |
| [illegible] این [illegible] | پیشتر از حرف [illegible] |
| نقطه وحدت چو قدم [illegible] | از پی احمد الفی ساخته |
| [illegible] آن الف [illegible] | دائره [illegible] |
| نیمی از آن قوس جهان قدم | قوس دگر [illegible] عدم |
| [illegible] | نیم دو کمان [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] لولاک را |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

| | |
|---|---|
| خندهٔ او جان جهان در میان | مذهب احیا به مسیحا رسید |
| برق وی از وادی معنی بجست | لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست |
| قامت طوبی ز قدش ساخته | سدره ز شاخ شرفش پایه |
| تحفه نه یا مرکبش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل |
| نور هیبت ناصیهٔ پاک او | حبل متین حلقهٔ فتراک او |
| آتش وی در جسم خاک رست | عرش برین بر سر کرسی نشست |
| از چه ... پست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب |
| کرده ... ز نخش تافته | صبح وی این نور کجا یافتی |
| ... درین وا ... ور است | تابش مهر از پس صبح از نخست |
| نورفشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار هم اوست و بس |
| جامی از آلایش خود دور باش | ذره صفت غرقهٔ این نور باش |

## نعت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

| | |
|---|---|
| یک شب از صبح دل افروزتر | وز شب ورده همه فیروزتر |
| طرفهٔ او نافهٔ دولت گشای | غرهٔ او نور سعادت فزای |
| بارقهٔ لطف درخشان در او | ابر عنایت گهرافشان در او |
| خواجه که آمد دو جهان بنده اش | کرده دو دولت پاینده اش |

نعت دوم

پس از رسیدن ... پیشتر از آن زیاده ... سعادت تمام عالم است

عشق رگ جانش کشیدن گرفت | دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر ره او اشک سحر آب زد | راه طلب از سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نشاند | باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان | پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکرش از نور قدم تا بفرق
از پی سیرش چو شهاب از شتاب | چرخ مه و مهر چو شب مرکب
جستن او جستن تیر از کمان | جستن او جستن طی مکان
پیش بریده خط از گام او | بوده همه پیش در آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز | جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن ز برین عرش را
راه دراز است و رو ناخوشی | رهبر و پیش انتظار امت
حالت اسری به برانداخته | جامه شب تن از آن باخته
پای بر آورد به پشت براق | خواند بر آفاق که ز افراق
تافت ز بیت الحرم او را لجام | رو بطواف حرم قدس کام
بود از آنجا قدم نهادن جهان | در حرم قدس ستادن جهان
بست از آنجا کمر عزم چست | روی سوی سدره و قصر نخست
شد به سیه خانه ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

## نعت دوم

رفت در آن خانه چه شه [illegible] | خانه نشینان بهر ایوان [illegible]

سجده کنان پیش سپاهش [illegible] | طبل [illegible] کوس ثنا [illegible] زدند

گاه بحضرت [illegible] ذات حق | [illegible]

آمدی و آمدنت بس خوش است | [illegible]

خاک رهت [illegible] تاج باد | هر شب حضرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه | سایهٔ طوبی شدش [illegible]

پای برافراخت از آنجا لوا | [illegible] پرده [illegible]

هم نفسش [illegible] | [illegible]

پای از آن پایه فراتر نهاد | عرش ز زیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند | بر کتفش خلعت احسان فکند

آنگه از این جمله مجرد شده | چاوش شوق یکی صد شده

[illegible] | پردهٔ او [illegible] نور ذات

هر که [illegible] از او درگذشت | [illegible] پرده از آن درگذشت

گشت گران پرده [illegible] | [illegible] از آن پرده باز

[illegible] پرده برای این گفتگو | [illegible] این گفتگو

[illegible] در آن پرده [illegible] آنچه [illegible] | [illegible] شنید

یافت اجازت که [illegible] | [illegible]

نعت دوم

گرد و گذر بر سر افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده زین نه یک یک بستر شش / گرم هنوز از تن جان پرورش

چون نخلید عدا زان گنج پاک / بهره نبود خانه عمران خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / تحیت ایمن ز نقصانی که خواست

بود به یک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود سبب نور زمین و زمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست زبان جامی و دامنش گیر

بو که از آنجا بفیضانی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

## نعت سوم

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله و

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو صد آمده قربان پذیر

قصر نبوت ز تو چون شد بلند / کنگره قصر ز کسری فکند

چتر فرازنده فوقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت ز زمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تو

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم به پیش

روی نهان نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

شمع و نور از تو رسد جمع را / پشتی و روشنی تو دو شمع را

ساخت سیه در کف تو سبحه شیخ / دل سیهان را شده زان سبحه بیخ

بحر کرم موج زنان از شست تو / منقسم آن موج ز انگشت تو

گرسنه و تشنه بهر ان بهر آ / گشته از ان جیب انش لقمه خوا

تشنه‌لبی کو بودش بهره نی تنها / آب رسان بهر ده امرت ز جا

سوی تو هر چه که تو خواندی خرام / یافت بهر جا که تو گفتی قیام

بهر شمار سبحه که گذار تو بود / جانب سبحه شمار تو بود

پیشه و چپ یافت سنگی جا نور / پیشه بپای چو نشاد آن دگر

تا رسد زخم ز اهل خلاف / آمدت این تحفه گران سنگ باف

مانده کان یتیم بیت آمده / روزی از خوان ابیت آمده

ای که لطعمنی و یسقینی آب / انبت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز تب ناله کرد / لقمه زهر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور / گرچه برو تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف / شد بصر بی‌بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهروار چو تیغ آمده است / بانگ گهربار چو تیغ آمده است

نعت سوم

| | |
|---|---|
| خواست به نعت گهر تابناک | نخبت ز ریش خوی نجاست بخاک |

## نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

| | |
|---|---|
| ای ز لب سیراب چو شیرین آب | پنجه زده بر شرق و غرب آفتاب |
| نو شه ز دستیم برون کن ز تیره رو | دستی و بنیاسی یکی دسته رو |
| تیره شده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را |
| شه مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی به فلک زن دلیر |
| کلهٔ دجال به خنجر بکش | ره به بیابان عدم ده سرش |
| اهرمن ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز دونان بکش |
| باز سپهبان را فگن از پیشگاه | داو شمکش ز ستم کیش خواه |
| خامهٔ نفتی که چو انگشت آز | شد ز پی لقمه ربایی دراز |
| دست سیاست بکش و بشکنش | همچو نی اندر بن ناخن زنش |
| واعظ پرگو که به پستی نشست | پایهٔ خود کرده ز منبر بلند |
| چون نه بزرگست ز خشتش شکن | منبر او بر سر او خرد کن |
| صومعه را قاعدهٔ تازه کن | صیت خرابات پرآوازه کن |
| بدعتیان را ره سنت نمای | غلطیان را ره عزلت گشای |
| خرقهٔ تزویر بصد پاره کن | جان خرد از تن آواره کن |
| شعله فگن خرمن ابلیس را | خرد شکن سبحهٔ تلبیس را |

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان ویراند
نور تو غائب ز جهان ویراند

پرتو روی تو که هست آفتاب
بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهانسوز شد
مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد
صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
بلکه جهان جامه ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع
باز کند نور جمالت طلوع

دیده عالم ز تو روشن شود
گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند
ظلمتیان را بعدم درکشند

جامی ازانجا که هوادار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر نهد و جان دهد

## نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب
بنده تو هم عجم و هم عرب

شمسه خوری تافته از اوج ناز
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی
خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی
یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار
باغ تو گو پای کلاغی مدار

[illegible]

چون ز تو خوانند و نویسند هم | گر تو نخوانی و نویسی چه غم
از تو سیه راست سپیدی امید | به که سیاهی ننهی بر سپید
خواندنت این بس که سخن اندکی | دور روان را شنید اخوانده
گوش جهان گاه خدا خوانیست | درج گهر شد سخن ربانیست
گر شبه مانده ازین درج دور | یا شرری ماند ازین برج نور
زان نسزد تهمت این درج را | زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست | در شکرش یک شکرافشان تست
بوده از آن تا ز ثناخوانیت | زین شکرستان شکرافشانیت
تا بغبار خجلت پر هم گناه | لب بگشاید که گناهم چو آه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهائی رسد از من مرا
رشته شده وابسته نجاتت وجه | رو به رهت پخته پاکت شوم
خاطرم و با زبان خموش | از دل پرجوش برآرم خروش
گر تو بیت ای خواجه تقصیر من با | عجز نگاه اساس سست و پیر کهن
شد ز الف و دال زمان شرف | گوش کن از حال من این ناله و
آمده ام با همه آلایشی | منتظر بخشش بخشایشی
دایره کش کرده ام از انگشت و | تا بنهد بر فلک پشت دست

## نعت پنجم

[illegible]

| | |
|---|---|
| گرد شدم آن دایره حصن امان | از خطر چرخ و جفای زمان |
| از همه آفات نشینم سلیم | بر در دربار تو جامی مقیم |

## در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

| | |
|---|---|
| ورد خم این دایره نقشبند | چند شوی بند بهر نقش چند |
| نقش رها کن سوی نقاش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو |
| نقش چه پرده ست تو زافسردگی | مایل پرده شده از پردگی |
| بر شکن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را |
| رستن ازین پرده که بر جان تست | بی مدد پیر نه امکان تست |
| وان گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود |
| سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند |
| از خط آن سکه نشد بهره مند | جز دل بی نقش شه نقشبند |
| خواجه که بسته زره بندگی | در صف صفوت زره بندگی |
| تاج بها بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد |
| قطب یقین نقطه توحید او | خلعت دین خرقه تجرید او |
| شیر فنا را به از او کس نگفت | ور بقا را به از او کس نسفت |
| اول او آخر هر منتهی | آخر او جیب تمنا تهی |

در منقبت پیر

سایه او را قدم فرش سمای / پایه او را بسر عرش پای

صورت او راست بمیزان شرع / جان و را زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظر های خاص / داده ورا اندیشه باطل خلاص

هر چه پدران گنج عنایت نهد / رخت بدایت بنهایت رسید

راهنمای سفر اندر وطن / خلوتی دائره انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم / در گذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بهجرت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از چله خلوتیان برکران

پیش که پیدا کرده و صد قافله / صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها به عیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسله نسبت پیران او / عروه وثقی با سیران او

افگنده آوازه آن سلسله / در صف شیران جهان غلغله

سلسله که نامش به بشارت برد / نام خود از لوح بعبارت برد

دیده خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نباشد قصور

طائر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشین آمد و طوبی خرام

بارگه قدس شده مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در منقبت پیر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله
ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان دولت شاهنشهی — کوکبه فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجه احرار عبید الله است
زهی زمین کش نه شرف بیناست — وز نمدش چون ره یکتا بناست
سکه زر نام بهست آیدش — سکه به وقر شکست آیدش
نسخه احدیت دلش — صورت کثرت همه بیحاصلش
باشد از آن نسخه که فقر با سبب — نسخه هر لوح کتاب ای جناب
داده چو نم کلک گهر ریز را — شسته ستم نامه چنگیز را
خامه او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نور ده هر سواد — نقعه او نافی خبث البلاد
تا شده زان حلقه بگوش درش — یافته قند از نی فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان باشکر آمیخته
گشته ملایک همه خوان او — راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند — بهره ور از وارد و ورد وی اند
دایره جمع صفا نسبت است — مرکز آن نقطه جمعیت است
هست بآن کعبه صدق و صواب — نسبتشان سلسله زر ناب

در دعای دولتخواهی

تا ابد این سلسله ناگسسته باد / گردن ایام در وی بسته باد

## در تمثیلات طلوع سخن کرد و تمثیلات وی در فضای سخن

پیشتر زین نفحه‌ها تا سخن / هست نسیم سحر آری کهن

هیچ جز آن نقطه که پیداست / خشک و تر این چمن [illegible]

زان نفس اول که قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است / دفتر سخن او هم سخن زاده است

چون ز سخن زد و سخن برگرفت / پرده [illegible] برگرفت

هست سخن پرده کشی راز ما / زنده و گویا [illegible] آواز ما

نغمه [illegible] گروستان [illegible] / [illegible] سخن با [illegible]

چون سخن پرده شود ساز او / [illegible] و [illegible] آواز او

گر نفس [illegible] اثبات جان / [illegible] سخن [illegible]

هست نفس قالب جانش سخن / این سخن [illegible]

گرچه سخن هست گهر [illegible] / [illegible] بین گهر [illegible]

هر گره از وی گهر [illegible] / [illegible] آن گوهر [illegible]

[illegible] آن [illegible] شود [illegible] / نیست گهر [illegible]

نیست سخن [illegible] این [illegible] / [illegible] سخن راست [illegible]

[illegible] از آن دولت / [illegible] از آن [illegible]

و تمثیلات طلوع سخن

[illegible]

## در فضیلت سخن

پیش‌رو شعر انِ سخن است اینهمه | جان سخن را چو تن است اینهمه
لاجرم آنانکه ز کار آگهند | گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه باین منهی غیب از درون | میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین در نواست | گنبد فیروزه باین پر صداست
چیز نگارا درون آسیکی | نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز | باین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان | مرغ سحر خیز فغان در فغان
کشف اسرار معانی همه | عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی زادمی | کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق ز زبان لویست | حل دقایق ز بیان لویست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت | از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار | از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی | زر زمه و مهر بیک سو نهی
پله دیگر ز صدف در کنی | ور سخن هیچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای | ور گرانمایه شود جا بجای
جای اگر هست ترا گوهری | پایه شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز | همچو صدف با گهر خود بساز

[illegible]

## در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان بمجلسیست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای که پر آوازه کوش سخن — شاهد جانهاست عروس سخن

طوق و عقدی که ز زیور نهی — آید ازو دلبری و دلدهی

چون کمر از زیور شود آراسته — طعنه زند بر بت ناکاسته

چون گهر نظم حمائل کند — غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا — پای خرد زان بلغزد ز جا

چون زد و مصراع کند ابروان — رخنه فتد در دل پیر و جوان

گیسو چو کند تازه آش — داغ شود دل ز گل تازه اش

هر که به سر شاهدی زاد هم — عمر تلف کرده این شاهدم

عقده حائل که بجا بود داد — عقده صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقه خلخال اوست

اثر او گرچه نه پیوسته است — راه خلاصی به قلم بسته است

تا بشبه کاکل شش آغاز کرد — تازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازه او شد علم — شام و سحر رونق او پیش ما

شب که سر اول سواد و رقم است — کرسیم از زر او پای سر است

از مدد همت والای خویش — بر سر کرسی چو نهم پای خویش

[illegible]

بازکشم پای زدامان فرش / سر بدر آرم زگریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ لیسان بجهان درکشم

بلکه زجان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

بادهٔ جام جبروتم دهند / نقل زخوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آوازهٔ پر جبرئیل

ساقی و مطرب چو بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هرچه دهد دستم ازان گنج پاک / زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بهر نمط دلکش و طرز عجب

پردهٔ تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بادهٔ هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشدار

## در تشبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه در ابیات شعر است تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگدازند همه جان شوند / کوه ببرند و سبکان شوند

جانکنی و کان کنی آیین شان | صیرفی پیشه گهرچین شان

اینکه درین کار بسی کوشیده | گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤ عمان همه بی‌سنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می‌طلب | هر چه بیابی به از آن می‌طلب

هر که بجز گرد قناعت خسی است | جا طلبی کن که به از جلسی است

تا شده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی

غنچه چو دل هست ز پاک و پلید | وز سخن آید اثر آن پدید

غنچه چو پیدا شود از بوی تنگ | آب روان گیرد ازو بوی تنگ

چون گل اگر نافه گشاید نسیم | غالیه آگند دو صد جیب سیم

نظم که نسبت بگهر باشدش | به گهر باشد اگر باشدش

لفظ اگر جان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز اسلوب طیب

قافیه نایاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو یاقوتین

سست قدم کلک تکلف برو | نی تکلف درو

یافته از صنعت دقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز | بیشش بنشاط نه اندر نیاز

سبز خطش از غالیه مشک سا | خوب بود خال ولی یک دو جا

خال که از قاعده افزون شود | بر رخ معشوق نه موزون شود

در تشبیه شعوران

[illegible]

| | |
|---|---|
| حال جمالش به تباهی کشد | روی سفیدش بسیاهی کشد |
| این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار |
| عشق که در رقص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست |
| جامی اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گر نه نمکدان نیست |
| مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد |

**در کشف پرده حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل است**

| | |
|---|---|
| گلبن جان بار که به گل کاشتند | آرزو غنچه دل داشتند |
| چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچه نورسته دل بر دمید |
| درج دران غنچه چو اوراق گل | هرچه در آفاق چه جزو و چه کل |
| شرح و بیان آیت تفصیل او | کون و مکان دفتر تکمیل او |
| چرخ فلک وانچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش |
| وسعت دایره دل کم است | آن همه چون قطره و دل قلزم است |
| آنکه خدای همه گنجد درو | این همه پیدا است چه گنجد درو |
| اینکه پس پرده تن پردگیست | دست خوش زندگی و مردگیست |
| مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطلع انوار دل آمد نه گل |
| دل اگر این مهره بود گر گل است | فرق درین مهره ز خر مشکل است |
| لاف خردمندی ازین مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند |

هر که درین مهره چو خود دل نهاد / ذره گرانمایه بمهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی / نبودت از گهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو نی از دل نشوی نغمه گیر
بیضه دولت بجنبه مرغ نکو / نی از جنبش وی پرورش
تا که بجنبش رسد اندر پرش / نیست بجز پیروی پیش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان / مهر او هست داور شه کن فکان
تخت نشین زمین افکندگی / تاج ورش خاک در بندگی
تن شده چون عرش ز نور آفتاب / او شده از ظلمت تن بیحجاب
چون مه نو لیک بچشم تمام / پشت بپا کرده به نشستن بجام
جیب دلش مشرق نور یقین / از ید بیضا کرده چو موسی جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / مرده جان چو خضر از نفسش
ظلمت او از سعادت نا / خلعت او دامن دولت گشا
نامه یقین از بخشش علم / گشته وی از عین یقین علم
شیشه پاکیزه وش از کرد کین / حق چه جست حق الیقین
مس تنش اکسیر بس هر وجود / همتش از ناکس خبر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جد و جهد به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود ناگزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

## صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله بر افروخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از انجا که طلبگاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تأسف ز دلم تاب زد / اشک تأسف بگلم آب زد
بهر گریبان و قفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گرو دست من / بند گشا گشت سرانگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان / راه نمای ز ره افتادگان
فیض تو اکسیر بهر جا مسی / فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رزق دنیم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم نور یقینی فرست

صحبت اول

ای بدعا سیر تو گشته بلند | [illegible]
تا کرم از نور چراغی شود | در دل من نور فراغی شود
پیشتر از صبح علم نور گشت | رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شگافت | طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چه خضرش هزار | بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار
چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت
چشمهٔ من از قصه چو بر من فتاد | شعله درین خشک شده دل فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت | خانهٔ حس و همه ما را بسوخت
رو و بستم چو شعله زپای | همچو صلاش فتادم ز پای
روی چو نعلین به پا سودنش | پای ز لب بوسه به پا سودنش
وشت کرم کرده ز تخم دراز | گاهی سر تو خاک به راه نیاز
دستی من گیر که غریب توام | نبض من و ده که طبیب توام
آنچه که درین مرحله ام داده اند | حاصل برای تو فرستاده اند
بازنما حاجت بیماریست | شمه ای از اسباب گرفتاریست
گه نفسم راست خضر مسیحا نفس | خضر و مسیحا تو ای امروز بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید | وز نفست ذوق حیاتم رسید
علت من شفا شد ز تو بیماریم | ز صد اطلاق گرفتاریم

## صحبت اول

صحبت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست
بود همی توشه جمعیت ایمان من | نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجانم نسیم | یافته شد از آن جهت و برهان عظیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس | نتایج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پیش غم باری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم | کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر من جسم متواری شود | صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک | چون شد آئینه ز اندیشه پاک
باش چو شیشه زره دل من | آئینه است و از صفا بر لاست
تا ز تو دهی که ز من بر تو تافت | دانش تو دید و شد و دیده یافت
یافت شد از نور باید تمام | جمله یکی باقی و بس والسلام

## صحبت سوم با پیر چاپ سبک کی بر روشن شدن شعشعه بیقین از این

صبح که چون باشد این چمن | ز دو علم نور فشان بستن
نیست ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شکوفه ز دو سیم خام
باد سحر عنبر گل افشان رسید | نرهت سلوک گلستان گشید
جلوه گه یافتم آراسته | سوی جلوه گران خاسته
جامه یکی شد معذب صف | اهل صفا گرده ای از هر طرف

## صحبت دوم با پیر

چون سلامی کرد با ساعت — گرد دیگر چون اندر ساخت

شیر لباسان چو شد ... تمام — کرده بالای مصلا قیام

... چون ... سازمه — کرده او ... نماز

هست ... اشرف اوقات را — ... مناجات را

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کماله را ... ساقی — میل ...

... اسف کرده رام — گشته ... آزاد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

آتش شوق ... عاشق — ... شوق ...

کرد چون خلوت آن ... — جامه ... زمان ...

رو نمود آن نسیم با جمال | هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم به تأمل که کیست | آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست | صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور | دیدمش آن صبح فشان نور
پیش دویدم که سلام علیک | روحی و جسمی فدا روحی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات | داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و از نور جبین | چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل | گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود | پیش نظر جمله پدیدار بود
دید که عالم ز سمک تا سما | نیست بجز واجب و ممکن بجا
هستی واجب یکی آمد بذات | هست تعدد ز شئون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس | اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار | روی یکی آینه بی شمار
دیده چو شد بهره ور آنسان بصیر | گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم | وز همه با یمن تربت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید | سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل دیده تافت | ذره ز خورشید درخشان نیافت

صحبت دوم

[illegible]

بعضی نسخ اینجا صورت بدل الفاظ هست و هرگز نانی و بهر او صورت گر چنین صورت نیست ۱۲

| | |
|---|---|
| صبح تو نی و صبا چون نفست | منقبت جان نه حد هر تن است |
| گفت که جامی تو کجایی هنوز | باش که تا صبح تو آید هنوز |
| راه سلوک تو به پایان رسد | دانش و دید تو به وجدان رسد |
| فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی به یقین آن شوی |

## صحبت سوم با پیر حقیقت بین یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

| | |
|---|---|
| چاشت که خورشید علم برفراشت | ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت |
| هر علم از سایه نشد آیه پناه | خیز علم زد که بود سایه گاه |
| خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریزان بکوه |
| چهره چو افروخت ز نیلی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق |
| سایه ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد |
| من به چنین روز ز افکار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش |
| تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی |
| پای نهادم به تماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت |
| عاقبتم رخت به دشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید |
| بادیه ای همچو نشیمن اجل | دور چو از دیده غافل امل |
| بسکه سر افراخته زو گرد باد | خیمه گردون شده ذات العماد |
| صد گله گورش ز یمین و یسار | صد رمه آهوش بهر مرغزار |

صحبت سوم

هر که ز آسیب شکار افگنان | آهو و گورش نشده تن زنان

بهر رهائی ز سگ تیز تگ | روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه درو خواب بروز اضطراب | دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده دد و دامش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ دلکشای | شوق درو بهر قوت پا آزمای

در هوس پیر دمی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژده کامی رسید

در پی آن کام شدن کامزن | تا بره در حرم من آرام زن

تا بفلک رنگ یکی سبزه زار | کرده چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر

گوش کرامت بسخنم نهاد | درج حقیقت بسخن ام گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار | بند کشاد از دل من غنچه وار

کرد چو این بند کشائی مرا | داد ز هر بند رهائی مرا

رشته من از گره قید رست | هر گرهم گوهر اطلاق بست

قطره ناچیز به بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید

در شو بحر چو موج بهار | یافت همه جا و خویش آشکار

سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

| | |
|---|---|
| چون نبی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت |
| چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ ندانست که خود بحر چیست |
| جامی اگر راه گذر دی دست و پا | تا که بدین بحر شوی آشنا |
| غرقه بحر آمده غواص شو | طالب درّ و گهر خاص شو |
| ور دلت از شعله حالیست هست | لائح آن حسن مقالیست هست |
| سوخته شعله حالات باش | ساخته شرح مقالات باش |

## مقاله اول در آفرینش عالم که آئینه جمال اسمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

| | |
|---|---|
| شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود بری جلوه گری کرده چست |
| آینه غیب نما پیش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت |
| ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس |
| جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه |
| بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش |
| عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر ناورده پرسی نداشت |
| دایره چرخ ببعد دخل و خرج | بود بسطوره یک نقطه درج |
| سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود |
| نطفه آبا به مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات |

## مقاله اول در آفرینش عالم

بود درین مهد فرو بسته دم — طفل هیولی بخواب عدم
دیده آن شاهد نابوده بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید درا جمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم — وصف دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان بخش جهان آفرید — باغچه کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار — جلوه‌اش از حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه نسیمن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را — بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس چاوش به آن چشم مست — زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل — پرده کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پای بپا بر زده — زد دل بر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده به شمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بتازه عتاب — در نظر نرگس بیدار خواب

حکایت روزبهان

| | |
|---|---|
| حسن ز هر جا که زد القصه سر | عشق شد از جای دگر جلوه گر |
| حسن ز هر چهره که رخ برفروخت | عشق از ان شعله دلی را بسوخت |
| حسن ز هر طره که آرام یافت | عشق دلی آمده در دام یافت |
| حسن ز هر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را بغمش بنده کرد |
| حسن چو از عشق نگیرد جدای | عشق هم از وی نگریزد بپای |
| قالب و جانند بهم حسن و عشق | گوهر و کانند بهم حسن و عشق |
| از ازل این هر دو بهم بوده اند | جز بهم این راه نه پیموده اند |
| هستی ما هست ز پیوندشان | نیست گشاده همه جز بندشان |
| حسن کشش از عشق گرفتارے | جنس نفیس ست خریدارے |

## حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

| | |
|---|---|
| روزبهان فارس میدان عشق | فارسیان راشه ایوان عشق |
| پیش در پرده سرائے رسید | از پس آن پرده صدائی شنید |
| کز سر مهر و شفقت مادرے | گفت بخورشید لقا دخترے |
| کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه هر دم از ایوان برون |
| ترسم از افزونی دیدار تو | کم شود انبوه خریدار تو |
| نیز متاعے که فراوان بود | گر همه مثل جان بود ارزان بود |

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر / اند دلت این همه هوس گنده گیر

حسن شه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری است / زهم هوس خورده منظوری است

تا ندرد جامه مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که به لحظ تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چه شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده / در صف عشاق نشیننده

سر منه از خاک قدم عشق گیر / زنده به بر علم عشق میر

## مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آیینه دار مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر عطا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود

شد همه جهان پاک یک آیینها / بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسمی دگر / معقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز طلسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

هر چه عیان داشت بخرج کرد / هر چه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما برقم زد سرش / خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم بد و بیش سپید / نامش ازان روی چو آدم نهید

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش

حجره عزت زد ازو کانکه بود / چهره نه خاک ره آن پاک بود

پرچم کرامت زدش ... بست / هر که نه خویش شد بر آن چشم بست

چون نظرش چشم همه تیز دید / میل عصا آدم بروی کشید

باز نجیا آتش سپه رنج گزند / تابش از آن تابش علیه او فگند

تیرگی همتش دور شد / ظلمت او پیش علم نور شد

پیر وجودش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسماء الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او هر آن دو چهره تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که به چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس

باک بود اندرون ظلمت زدای / شاهد خود شد و وحدت نمای

ای همه ... دور ز تو پشت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مشکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانه دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تاسف که چه

اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده غش ترا / ور نه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

چهره دل را ز غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش ریا دور کن و ساده شو

زاده مریدان زره آزادگیست / شیوه آیینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه نه / کش نبود هیچ ز آیینه به

## حکایت مسافر کنعانی که بر سبیل ارمغان آیینه نورانی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

حکایت مسافر کنعانی

بود در آن غمکده یک دوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چو با اش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسفش از وی کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست به از آینه تماشاگه کس | غافل ازین تیره دلانند بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آینه خویش باش
تا تو بیابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شود آن رونما

## مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی بصورت ظاهر نیست بلکه بسعادت اسلام و دین است اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

آنکه در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دین ورزدست | معتقدان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | ز در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | چهره دیوار ز اسباب وجود

مقالهٔ سوم

آن همه را پشت بر ایام کن / روی به معموره اسلام کن

پیش شریعت ره اسلام سنج / میرسد ارکان حروفش به پنج

رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود

هست دو دوره هر دو بهم متصل / گام زنان زین دو دره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای / شهد شهد آیت ره وحدت نمای

وین دگرت گنج فتوت فشان / مهر در باب نبوت نشان

در نهایت نگری یکره است / عاقبت هر دو از ان ابتداست

هست یکی ظرف نبایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار / چون الف انگشت شهادت برآر

بو که زمنشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که نگاردش / از مگس نطق نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرگار روش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید

الف قطع آمده مقراض وار / تا ببرد آنچه نیاید بکار

چون الف از دو انگشت شوی تیز دست / تیغ تو اطلاق سر از هر چه هست

چرخ که آمد تبو مقراض دو | اطلس او وز [illegible] مقراض نه
تا بچه از همت والاست تو | خلعت توحید بپا راست [illegible]
شاه چه سر جامه او وا غریب | یافته زین خلعت [illegible]
پیشه توحید درین دام گاو | شیردلان [illegible]
شیردلی رومی درین بیشه کن | [illegible]
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | [illegible]
ره روی مردان کن [illegible] | [illegible]
چشم پران نه که زره رفته است | [illegible]
دست پران [illegible] | [illegible]
صانع چون که [illegible] | [illegible]
تا بشناسیش چه نعمت بکه | [illegible]
بالکی [illegible] اندک و بیا بیش ما | [illegible]
چون تو بشناسی او سپس بیا | [illegible]
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده بروان [illegible] | آخر از آن کار شود شرمسار
ریخت بسر خاک ندامت برد | دانه ندامت [illegible]
[illegible] از دل [illegible] | [illegible]

## حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر / نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردی فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی

ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه دران ملک سلیمان خورد

شاید اگر واعظ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند

پیش فرو می آید الم جان گداز / سوز دران حسرت دور و دراز

هیچ حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود / گم شدهٔ خاطر دانا بود

گرچه بیابد بره‌ش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن

نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

## مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان را تاب شفقت داده و جبین عزت گردن بلندان را بخاک مذلت نهاده

ای شده وابسته صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو

پیشه محفلت چو محراب گوشه — سجده گه تا بدت ز دودان خویش

نعره او چو اب ترا کم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجای خود نبود — پشت دوتا کرده به پیری چو پیچ

پشت چو محراب خمیده ترا — روی به قبله نرسیده ترا

پنج نماز است به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج به رنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج سخت — پنجه ابلیس بدین پنج سخت

گر نکنی پنجه بدین پنجه‌اش — کی بودت طاقت سرپنجه‌اش

شیر دلی پنجه ازین پنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را شود بیخ سست — تا نهی از طهارت نخست

دست بشو چون تو ز پیکر چو خیمه — روی بنه از در توحید [illegible]

از کف [illegible] تا نخ — پای چو بگذاشته بر راه نخ

تا چو جهان راه ترا ره شود — دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت بیاید پی او با نشان — پا چه ز راه تو ابلیس و اتباع آن

دین ترا نیست ستون جز نماز — به قیامش چه ستون سرفراز

پشت تو با اوست که تا دوتاست — از پی این خیمه ستون راست است

سبزه تو شد به جهان سبزه خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم – اقامت نماز

تا شود از طاعت آسان ترا / ره روی شیوهٔ پرسان ترا

ای که تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی

پای تهی ساز ز گل طینت برآر / چشم بد اندیش ز زینت برآر

زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افگندگی

نقش جبین تو زمین فرساست / دولت آینده که در اندر است

شاهد تو زمین طاعت است / بر تو زمین بهر آن طاعت است

شرم تو باد آنکه بالا و پست / سجدهٔ طاعت به سرش هر چه هست

کی کنی از طاعت او سرکشی / چرخ کز این شیوه قدم سرکشی

ساق او بر زده عرش برین / بهر طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق به بر / بسته چو جوزا پی خدمت کمر

وز خط شب تا سحر در رکوع / دیدهٔ انجم به زمین در خضوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره ز سحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر / مهر به خاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان ز تسبیح و ذوق / از کشش اوست به زنجیر شوق

کان جماد است پی حی پاک / قبلهٔ طاعت به جبین خاک

وز شجر آنست نمودن قیام / بهر ز قیوم جهان بر دوام

وز نبات و حیوان تسبیح و رزق / ... از آنست که جنبش و نبات

## مقاله چهارم

## در اقامت نماز

| | |
|---|---|
| ور نبود وصل بود دستش پا | سر ز پی چون دست بود اندر دعا |
| خیز تو هم رنگ تو یکتا نیاز | جهد کن این چند عمل در نماز |
| تا ز پریشانی ظاهر رهی | راه بجمعیت باطن بری |
| جمع نشینی بتمام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور |

حکایت کشیدن پیکان تیر از تن گرامی ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کثرت مشاهده بیخبر افتاده بود

| | |
|---|---|
| شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی |
| روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف بتنش جا گرفت |
| غنچهٔ پیکان بگل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شکفت |
| روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد |
| خنجر الماس چو بفراختند | چاک بتن چون گلش انداختند |
| غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون | آمد از آن گلبن احسان برون |
| گل گل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن وحید |
| این همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من |
| صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز |
| کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر |
| طایر من سدره نشین شد چه باک | گر شود از تیغ تنم چاک چاک |

حکایت

یعنی ذات مع الوصف لازم آید و این محال است ۱۲

| | |
|---|---|
| جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو |

## مقاله پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان

همه شرع را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

| | |
|---|---|
| ای ز پی طبل شکم همچو نای | جمله گلو گشته ز سر تا بپای |
| کار تو از هر چه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی |
| حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد |
| چند کشی رنج شکم از گزاف | گر نزدت دایه بدین شیوه ناف |
| سازی چو نافه شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک |
| نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نافهٔ مشک تتار |
| معده چو معده کرده پی نان و آب | کی شوی از قوت روان بهره یاب |
| باطنت از نفس هوا ممتلی | چون رسدت لذت الصوم لی |
| هر چه بدان شرع بشارت دهد | از همه حرف انا اجزی به است |
| شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | با سپر تش ناوک خذلان فکن |
| روزه گر آماده در وقت | چون سپر نور کشد در برت |
| حرص و شره دوزخ آتش است | مهر زدن بر در دوزخ خوش است |
| روزه بود مهر زدن بر درش | مهر بزن تا برهی از شرش |
| چون خبر کناس بصد ناخوشی | خوش گرفتی به نجاست کشی |

باش ازین نکته چه باشی درشت / تو نشناسی که کشی وادهٔ پشت

ماه نو روزه چه بین از افق / کابروی حور است ز سیلی پر تق

میکشد اسباب لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب / در چه رحمات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای / باز به بند آمد و جنت گشای

بند نه دشمنست ترا زو بال / پیش زن گرسنه ای بی مثال

گر ز تو یابد یاب ازین شی شکست / حلق ز کفارت افتد به شست

کرده و تنها درین ترا غارت است / ... ز ادای کفارت است

گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین است بس / بلکه بدین سان بود از هر نفس

هرچه نباید که بجوئی مجوی / هرچه نشاید که بگوئی مگوی

چشم مکن باز بنا دیدنی / گوش بنه وا ز نا شنیدنی

دست میالای بشغل و عمل / پای مفرسای براه زلل

حلق ز شغل بد ازریا پاک کن / باد دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله درین خرچند آی / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر حق ازان لب ببند / وانچه نه پیش تو بود کم پسند

وانچه نفس است جز او هرچه هست / وای که او ز آن نفس باز دست

## مقاله پنجم در روزهٔ رمضان

جستن آن دوست به پایاب نیست | پایه اقبال تو بیش آب نیست
نفس و هوا گر ثمرش داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | ار چه هم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت روی که شبی بیدار کور را یافته بود
و وی نابینا بود از ایشان وی حسن شنود

خواست یکی کور زنی زشت رو | لیک درو دیده زنان زشت خو
از شبه اش چهره بد گل تر | [illegible] زشت تر
گوش کر و پشت گو چشم کاژ | خاسته اش بیهوده گفتار از
یک شب از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مهر باج | حیف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه بر نسترن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد | خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیست | دولت و اقبال قرین بودیست
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوا ست دگری کاشتی
آن همه بشنید ز نزدیک و دور | کس ننهاد آنچه در پیش کور
چشم من از کور بود این چنین | تو سر دعوی نگشودی چنین

[illegible]

بستگی چشم را [illegible] وصال تو | [illegible] گشاد دست [illegible]

جامی اگر نقد کمالیت هست | [illegible] غیب [illegible]

[illegible] اهل نظر جلوه [illegible] | [illegible] نظر [illegible]

[illegible] | [illegible] خطا [illegible]

## مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه بالش مال و بالش [illegible] نفس بخیل بی کمال است

[illegible] شده زندان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دیده جان و دل [illegible]

[illegible] از دیده دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]

جمع کن [illegible] | [illegible]

[illegible]

مقاله ششم در زکوة

ور بشغل جمع شوی صرف کن | گوش نیوشنده بدین حرف کن
پشت بهر چیز که ترا است بوبه | گرچه به نحوست مشار الیه
هرچه بگویم به تو خوش شوی | ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی با همه جهل شگرف | منع دنانیر و دراهم ز صرف
... چه بباید بتو | منع همه چیز نشاید ز تو
رو چه بود از سیم و زرت آن قدر | کار وی است از عهده واجب بدر
هرچه ترا از زر و دینار هست | بخل بباید نیست و دینار پست
زینت تو در همه بکنار تست | پنج چه خواهد بکنار و مالیست
زین زر و سیم است بباغ نعیم | قصر تراخشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته و سیم خام | تا که بود قصر تو فرد اتمام
پاره کمین زر که شود یاره مار | گردنت از مار شود طوق دار
چون نکنی بس ز آن پاره هیچ | ندهی از آن بین بگلو یاره پیچ
هر درم سیم ز تو نقش سر | زیر زمین میکنش جای گیر
هر خبرا ... وز ست مار | سرخ چو دینار کنندش زنار
گاه بر رخ داغ نهندت کرمان | هرچه برخ داشتی از وی نهان
گاه به پشت که ز روی درشت | هرچه کردی سوی بیچاره پشت
گاه به پهلو که ز بس بی رهی | پهلو از آن هرچه کردی تهی

داغ دو روییه بتنت لاله‌زار / بسکه بسوزند شوی لاله‌زار

جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو نه نهند بالای هم

قدر درم گر بود افزون ز عرض / طول دهندت بهمان قدر عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدا نیستش کز اینجا کشی / بهتر از آن داغ که زر در کشی

حیف بود کو پی زر زند دزن / داغ منهی این همه بر خویشتن

نعمت من رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واسپار

## حکایت آن صاحب کرم که بهمیان درم از رشته تدبیر بند نگشاید

[illegible] / حرف فنا از ورق [illegible]

خواست درین دایره تیزرو / سازدش از نقد بقا سکه نو

عقده ز همیان درم برگرفت / جاده بمیدان کرم برگرفت

بی‌زرمان را درم اندوز ساخت / بی‌کرمان را کرم اندوز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم بست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر سر اسراف نه

بعد شناختن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

حکایت صاحب کرم

تا چو بریزد صدفت زیر خاک | بهره در آید ز تو آن دُر پاک

گفت که دارم سفر دور پیش | آنچه بدست است کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس | بهرهٔ فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی هم | از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین غم فرزند خور | زر ده و کن روی وی از مهر زر

نه الفت این نه اش آگاه کن | قبله اش الرزق علی الله کن

## مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پیش در هر فرسنگی سنگی نهاده و در وادی جستجویش در بن هر خاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت تازه سر خیز دل | مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز | محمل عشاق براه حجاز

یکقدم ازین پرده ساعی مکن | هرچه نه زین پرده نوائی مکن

در پی تیز اشتر ارکان تمام | روی نه از خانه برون کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم ناقه روان شو روان

گر بود راحله باد پای | راحله از پای کن و در ره درآی

ور بادیه نه بود دسترس | حلقهٔ هم پای قطار تو بس

تهمتش بسته ز گرد و غبار | کرده تهمتش خار چه تیغ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز / زآبله با ریخته اشک نیاز

وآمده حیرت زده و دستادهام / خنده کنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه فرقت که مغیلان کشند / به که سراپرده سلطان کنند

پای تو چون آبله در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ

به که بهنگام هبوب شمال / پای فرو رفته به آب زلال

پا تو ز ... شو وصورت ... / شو چو ... گرم رو و تیز پای

آمده ... میگذر / هر خس و خاشاک چو ریحان ...

پا بسپار و ... رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

بشکن ... سوزن کشی / خلعت سوزن زده از تن بکش

چند چو ... بخیه زده ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

پاک کن از بخیه زده جامه جوی / بو که ترا بخیه نیفتد ز روی

گرچه ز مرگ است فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا باز پی کام را / نعره لبیک زن احرام را

موسم ... لیک ... گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه‌پوش نگاری مقیم

منتظر ... روشنه ... / ادبجان صحن حرم بنشین

## مقاله هفتم

قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او
باشد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن گوهر است / دست تمنا بیمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی کوچه بین / بوسه زن دست که باشی بهین
بر شتر گردون نهی از فخر کوس / گر رسد این دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / زمزم ما زنده دل از این همه
شو سوی قدمگاه خلیل الله ای / پا چه نهالی به بهش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره سفوت بصفا جلوه ده
تا نشوی در عرفات وقوف / کی شود از راه نجات وقوف
کبش منی را بمنی ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد / گرچه شود مرغ بدان ره پرد

## حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

ای شده ذوقی که چو نوشت حق | بر دو جهان بر چو ز ذوقت سبق
باوی به کعبه بسی شد پیش | محنت آن راه بسی بکشید
روزی از آنجا که دلش تنگ | رو بدر کعبه سحر خود بتافت
گفت خدایا پس هر محنتی | سوی من افگن نظر رحمتی
با حج و عمره بسی رفته ام | هر نوعی بهر کسی رفته ام
دل به فراقی که گرو بوده ام | بسته پای دل تنگ بوده ام
نیست غم خویش بکف حاصلی | نه سر توفیق نه بالا انس
خیزم از آنجم که مرا عاقبت | بخت مرا پایه اقبال چیست
شب که چو ... بشتاب | اندرش از حضرت عزت خطاب
کای ... سر ساخته | بر همه تن پایه سر انداخته
گرچه درین ... کسی ... | وادیت را ...
... سوی وطن ... | سوی تو خود ... گشته ام
با خجلت ازین ... خواستم | با طلبت از شوق خود آراستم
ره به سوی خانه خود داوست | بر در هر کس نظر تا دوست
یارب از آنجا که کرم آن تست | چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر هیچ نه اهل است | از تو با مید چنین حاصل است

## مقاله هشتم در اشارت بعزلت که مستلزم عزت و تمکین

## مقالهٔ هشتم در عزلت

### علم عزلت و بی زرای زهد علت است

ای چو گشت جیب بچنگ خسان
دامن همت بکش از ناکسان

گر همه آغاز کشادت دهند
عاقبة الامر ببادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند
خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش
باش چو سایه پس دیوار خویش

پیش کس و ناکس بحریم نمول
قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی زمان
خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر تن غاریت جای
حلقهٔ غارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش
محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ
گر میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر
پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر
کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند
مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پرآشوب غرق
یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص
رخت خود آری بامید خلاص

ور کشدت پرتو خور کم نشین
تا نه شود سایه ترا هم نشین

راه ز گلگشت لب جوی تاب
تا نزند صورت تو سر ز آب

آنکه را او نطفه خود منه — تا نشود نکس تراب سله دوده
اول نطفت که پدید آمدی — از همه آن نه دو جید آمدی
عاقبت کار که از اینجا شوی — از همه تا شیست که تا رود
اینهمه اکنون گره و بند چیست — اینهمه آمیزش با چون چیست
بگسل از ایشان که زیان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند — ور تو نهی سر همه گردنکش اند
چون دلت از صحبت پشیمان شود — مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب تو جمع — شعله زند برق حسد شان چو شمع
چند درین ششدره روی کشاد — عمر بسی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سرد شان — سردی باد است ره آورد شان
ترسم از آن روز که سرعت کنند — دل سپرد از کف دوست کنند
هر که نه مشغول بخویش ره است — شغل ره است ... آگه است
پای وفا در پی غولان مدار — روی به پیغوله تنها سپار
ورنه بود از دل سودائیت — طاقت پیغوله تنهائیت
خیز قدم نه به ره رفتگان — روشنی آرا ز گل خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان — نامه شنو از لب خاموششان

## مقاله هشتم
## در عزلت

| | |
|---|---|
| پرشده شان بین ز غبار استخوان | کحل بصیرت کن از آن سرمه‌دان |
| منزل شان بین ته بس تنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت به سنگ |
| با نفس تنگ بر آرند درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون |
| بو که دلت یابد از آن زندگی | روز حساب تو فروزندگی |

## حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان نفرت نمود

| | |
|---|---|
| زنده دلی از صف افسردگان | رفت به همسایگی مردگان |
| پشت ملالت به عمارت کرد | روی ارادت به زیارت کرد |
| حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر روح پاک |
| گشتی ازین سنگ نشانان تنگ | همچو تک آهوی وحشی ز سنگ |
| کارشناسی پی تفتیش حال | کرد از او بر سر راهی سوال |
| کای همه از زنده رمیدن چراست | رغبت سوی مرده کشیدن چراست |
| گفت پلیدان به مغاک اندرند | پاک نهادان ته خاک اندرند |
| مرده دلانند به روی زمین | بهر چه با مرده شوم هم‌نشین |
| همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی |
| زیر گل آنانکه پراگنده‌اند | گرچه به تن مرده بجان زنده‌اند |
| مرده دلی بود مرا پیش ازین | بسته هر چون و چرا پیش ازین |
| زنده شدم از نظر پاک شان | آب حیات است مرا خاک شان |

حکایت زنده دل

| | |
|---|---|
| جامی ازین مرده‌دلان گوشه گیر | گر همه شان زنده دل و هوشگیر |
| هر چه ازین دانه برون است | کاه ز بی‌دانه برون آمده است |

## مقاله نهم در اشارت بصمت که مایه نجات است و پیرایه رفع درجات

| | |
|---|---|
| ای که زبان نکته‌گزار آمده | وز سخنش نادره کار آمده |
| نقطهٔ نطق است ترا بر زبان | گشته از آن نقطه زبانت زیان |
| گر کنی آن نقطه ازین حرف حک | بر زده حلقه تو به سقف فلک |
| بر که ازین گفت بیابی بری | افگندت آوازه ز نیکوفری |
| نیکویی مردمی از خامشی است | خامشیش تیغ جهالت‌کشی است |
| گفتن بسیار ز بی‌مغزی است | داغ دل بلبل ز همین مغزی است |
| نغمه پر از باد و تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست |
| دولت از غیب بگل چون گشاد | از دم ناخوش بدهد آن را بباد |
| تا لب بسته به دم همدمی بود | کی دل او محرم معنی بود |
| غنچه که بود به آتش زبان | لعل فروشش چمن گرد اندر میان |
| سوسن رعنا که زبان آور است | کیسه تهی گشته ز سیم و زر است |
| شقه شقه طلی خطر جان اوست | قفل ز نه کیسه احزان اوست |
| زاغ که از گفتنش آمد فراغ | جلوه‌گر آمد به تماشای باغ |
| نیست مطبع است درین کهنه کاخ | حوصله تنگ و حدیثش فراخ |

مقاله نهم در اشارت بصمت

چرخ بدین گردش و انجم بهش | چرخه حالات نه ایران خوش
زنده بدانست سخن بسته هش | پیش صدف آمد لب او پیشکش
کرده زبان تیغ چو یابست شکن | چند شوی پرده در صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را | ور فکنی دل پراگنده را
چون همه آمد شد انفاس دار | این دو سه دم آمده را پاس دار
هر نفس از وی که بدیل وقت ماست | قابل هر نقش شود نامه است
گر زر کم نقش نباشد بهی | منقبت فضل و کمالش دهی
هر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحه نامهٔ احسان شود
ور ز سخن دانی و سر تن کشی | در درکات شره و شور کشی
خامه کشش صفحه دین ار دوست | میل زن چشم یقین گرد وست
لب چو گشادی کرد هوش باش | ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد خرد آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود زاگهیت بهره مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

## حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بآفت سخن
## که نابجایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

حکایت

باشد بصد صد اطراف شط — هست صحبت کشفی او دو بط

شد بهم الفت نمود و یکجای — تا نمود صحبت شان استوار

بسته بود از اتفاقات دهی — گشت بی مهری شان کینه جوی

گشت بطان از لب دریا گرفت — این بهر دو دل شان جا گرفت

سر بگردن کشف نالد که ای همرهان — ورد الفرقت من یکسان

نی پیر کرد ما ست شما کرده ام — قوت از نغمهای شما خورده ام

گر چه در پشت چو سنگ سخت — ور از زمین با ... سخت

تو چه کنم نیست بجای شما — پشت یکی هم ... شما

نی بشما قوت همراهیم — نی شما قوت تنها ایم

نیک شد ... مانده بما ... دم — پشت ... کرده ... دم

بود ... پیشه لب آب — چوب که افتاد ... چه

یافت بطان از آن چوب یکی برگرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

بر ... کشف ... آنجا دان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد مسیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون ز خشکی ... افتاده شان — ... افتاده شان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف ... 

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت کجا ... 

| | |
|---|---|
| چه شود بوده آن دان همان | از اوج هوا زیر فتادن همان |
| زان همه هیچ بود که ناگاه زود | بر نشود و به دولت خود در او زد |
| ... ایمن گذشتن ... | ... یکی ورز دل خود بشود |
| آنکه ... با همه ... پاک | از سر افلاک نیفتی به خاک |

**مقالهٔ دهم در اشارت به نشأهٔ هوشیاری و عقل نیست بیدار**

| | |
|---|---|
| ای شبانه ... به سحر ... | خیز که برخاست ز مرغان سحر |
| آن ... زند و تو هم پرده | او ز نوا گرم و تو افسرده |
| ... هوا ... نوا ... | چنگ به دامان وفائی بزن |
| هر شب ازین پردهٔ زنگار گون | لعبتکی سر آرد برون |
| هست پی آنکه شود آشکار | بر نظر قدرت لعبت نگار |
| شرم تو باد آنکه ... پرده | راه فلک را ... هیچ دور |
| ... این همه لعبت پرده را | درین همه اوضاع ... آورده را |
| یک نیمی سر که درین پرده هست | نقش نگارنده درین پرده هست |
| سجدهٔ انجم به ثریا که داد | طارم چارم به مسیحا که داد |
| تا رگ ... بر ... ناهید بست | زنگ که بر نعل خورشید بست |
| نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت |
| بر رخ شب غالیه گون از که شد | دامنش آلوده به خون از که شد |

مقاله دهم در ...

شمع چو لطفش نور از که یافت / نه به صد داغ قصور از که یافت
هست دو چیز از ره قال و قیل / این همه چیز صنعت صانع دلیل
نقش قلم با شب اتمامش رود / حسن نیابین و ره پیدا کرد
پیش دو این صفحه نافل شب / پاک بر آرا از گل و در گل شب
خلعت عمر تو شب کوته است / خون بدل از تو تهیش شده است
پیش تو بیداری تمام اینجا آب / کوته آن که نفته صواب
خواب چو مرگ است و مشتد زیست / گفته النوم اخ الموت چیست
چهره این اخ بلعت آلوده باد / خیره به لعت این اخ چه با شب قیاد
هست یکی نیمه عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه / خفته ای شب مرده کاشانه
روز چنان کن که شود شب چنین / سگ شده آماده روز پسین
شب چو رود شمع شب افروز باش / همنفس گریه جانسوز باش
اشک تو چون شمع ز اشک ... روز / نه ز پیوانه تقصیر روز
هر چه بروز از دل جانی کنی / واسطه آن شب تلافی کنی
روز تو شد شام تعصیان رسی / شام چو روز از بعد آن رسی
روز قیامت ز همه یکسان شود / هر شب و روز تو تاوان بود

| | |
|---|---|
| روز که صد گونه گنه کرده | نامهٔ اعمال سیه کرده |
| شب ز قطره ز مژه بهر سفیدی روی | از رخ آن نامه سیاهی بشوی |
| چند کنی خواب ز خود کامگی | با دل فارغ ز سیه نامگی |
| کرده تو خواب ورای حجاب | ناظر حال تو منزه ز خواب |
| شب چو کنی روز به بی حاصلی | کو به خوش ناظر و تو غافلی |

## حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن چنان ملتفت شدن

| | |
|---|---|
| عارفی از ظلمت شب نوریاب | دیده فرو بسته به کلی ز خواب |
| شب که ز خورشید نظر دوخته | شمع نظر تا سحر افروخته |
| هر مژه از دیده خونابه ود | بود برابر روشش هما نگرد |
| رفته ای از وکر و فضولی سوال | کای نزده راه تو خواب و خیال |
| چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا باید ت از خواب بست |
| رنج نخفتن چو گران وارد ت | یکدم راحت چه زیان وارد ت |
| گفت نشاید که خدای جهان | هر شب آید به نخست آسمان |
| بانگ زند کز صف دوران راز | کیست که آید بدر هم غار خواه |
| تا کرم خویش سفیرش کنم | رحمت خود عذر پذیرش کنم |
| من بچنین حال نهم سر بخواب | گوش نخوابانم ازین خوش خطاب |
| او نظر لطف بمن کرده باز | دیدهٔ اقبال من از وی فراز |

حکایت عارف شب زنده دار

هر که کند دعوی بود است او | خواب گران است نه بیداست او

در تک خویش اندر صدق بود صبح | چون نفس صبح ستیغ دریش

جامی اگر دیده و تو پشت دست | در دل است از و دیده وبال است

خشت قدم باش ... | چشم ... پیش ... است

## مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صفت تیره دلان دم زده | دم ز صفت اهل دلان هم زده

دل نشده صاف ز نام آوری | نام بر آورده به صوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی

کم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از کم شده کی نیز کم

باشده از خویش تهی همچو نی | دم زده زانچه نیم تا به کی

گر تو نئی آنچه آواز چیست | هر نفس این زمزمه ساز چیست

نی چه بود آنکه به دستان خویش | دم زند از نیستان خویش

بادیهٔ هستی خود ... | نی به نیستان عدم آورد

چون نیستان شکرافشان شود | جمع نیفان شکرستان شود

از شکرستان چو بر آرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لب این لاف که چون نی همیم | در دل اندیشه که چون کی همیم

قالب تو رومی و دل زنگی است | رو که نه این شیوه یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه | رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار | رنگ یکی گیر که آید بکار
چند کشی شقه چو شب سیه شوی | بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک سر از ظلمت طیلسان | گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از ذات تو اصناف فقر | چند بدین طبل علم لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش | بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چه بود تار سست | کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست | مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری | تا نفسی از سینه مرغی خوری
هست ز مسواک چو دندان تو | تیز بخوردن همه دندان تو
تیزی دندانت لب و دندان مسا | از سر هر سفره شود لقمه خاص
شرح محاسن چو ده شانه است | سر قبایح کشد افسانه است
نیست بروی تو یکی مو سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد ز ... | بهر کمان تو عصا گشته زه
تا کمانت فلک این حیله بست | تیر جوانیست برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی شیوه امانی مکن

پست سجاده چو پا ساید ترا | پایه رفعت نفزاید ترا
خم شو ازین راست بوقت نماز | ز آنکه صلابت به نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن
دست ز خرقه تقوی پوشش | ... تقی جام تمنا منوش
زر به سر آلوده تیز دو پیچ | مس زر اندوده تیز دو پیچ
... | ... اهل ...
... خرقه تقوی ... | ... تمنا ...

## حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر کشید و از حقیقت به ساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر جهد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دام به یک پر و بال
وجد آمدیش راندی ز خویش | جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا در روش | ... دل آن ...
مطربه ای ذوق کاوشش ببرد | ... دل ... 
ذوق همی شد و تابش ... | دل ... 
بود همان حالت وجدش بجای | یک ازین شاهد ...
خرقه به پیران حرم داد و گفت | ... از خلق ...

حکایت صوفیان

| | |
|---|---|
| در دل من وجد الهی نماند | جنبش من جز بلا هی نماند |
| از آتش اغیار در دم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش |
| خوش شود بتکدهٔ دل زان نگار | خلعت اسلام ببر کعبه وار |
| تا بتحقیق نکشید آن مجاز | باز نیاید ببر خرقه باز |
| جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر | تا بتوانی سبق عشق گیر |
| زانکه درین مزرع مرد آزمای | هیچ نیرزد جو گندم نمای |

## مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای جهل و جدل مغرور

| | |
|---|---|
| ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته |
| خویشتن از علم علم ساختی | چون عمل آمد علم انداختی |
| لاف درستی ست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت |
| دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی |
| خواجه زند بانگ که صنعت ورم | مس شود از جودت صنعت زرم |
| لیکن اگر دست بجنبش نهی | چون کف مفلس بود از زر تهی |
| کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم |
| جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشت ست بگرد تو خره |
| آن خره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد |
| هر ورقی زان کتب آمد حجاب | زان حجب تو بتوی رخ نقاب |

مقالهٔ دوازدهم در حال علما

تا ببری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خوانی بره ناصواب / باشد از ان علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجو / روشنی از چشم نه بینا مجو

جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او

نکتهٔ شفایش همه بیماریست / میل نجاتیش زگرفتاریست

قاعدهٔ کتب که پی قانون نهاد / پای خرد از قاعده بیرون نهاد

لیک همان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزیست / شیوهٔ جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی / سازدت از جملهٔ علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس شفا بخشدت

تا بود از اسباب و علل روی تو / وا کشد از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب او بمواقف مایلیست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در مفتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت به نهایه مپوی

گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

## مقالهٔ دوازدهم در حال علما

| | |
|---|---|
| سر حدیث قال الله و قال الرسول | نیست جز اهل فضیلت فضل دل |
| فضل علم دین [illegible] دلی | [illegible] جهل کن |
| علم چو [illegible] عمل [illegible] | دانش [illegible] نیز [illegible] |
| چون به بساط علمت سود نیست | جاهلان را به عمل رهنماست |
| بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن |
| چون دگران را شوی آموزگار | علم طلب کن [illegible] |
| علم بود جوهر باقی سفال | آن [illegible] حقیقت دگران [illegible] خیال |
| بیع جواهر بسفالی که چه | بدل [illegible] سفالی که چه |

حکایت عالمی که در چاه افتاد و دست بشاگرد نداد تا جز آخرت از دست داد

| | |
|---|---|
| عالمی از چاه جهالت برون | در شبی افتاد بچاهی درون |
| هیچ بدو دست ندادش براه | ماند در آن [illegible] چو یوسف بچاه |
| سایه صفت در تک چاه آرمید | سایه شخصی بسر چاه دید |
| نعره برآورد که ای رهنورد | از ره احسان و مروت مگرد |
| پاس مروت بسر چاه [illegible] | دست بافتاده [illegible] راه [illegible] |
| راه رو آمد بسر چاه و گفت | دست بده ای [illegible] |
| گفت نخست از کرم عام خویش | گو [illegible] از لقب نام خویش |
| گفت که شاگرد کمین تو ام | [illegible] در این خاک نشینم [illegible] |

حکایت عالمی

گفت که حاشا که ازین چاه پست / دزدم امروز به دست تو دست

بلکه پی تعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

کوشش من از ره خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

کی بجهد ای دگر آلایش / وز غرض آلودگی افزایش

در تگ این چاه نشینم اسیر / تا شوم از بی‌غرضی دستگیر

پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نپسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

## مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای به سرت افسر زر ماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است / خالی ازین مایه در دسر است

گرد میان تو مرصع کمر / مهره دو مار آمده با یکدگر

لیک از آن مهره که روز شمار / نفع رساند به تو ز آسیب مار

تیغت ازان آتش گوهر ده / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله به جهان در زده آن آتش است / لیک ز سیر تو همی آن خوش است

چون تو جوی آب شراب خورد / آورد آن سوختگی بر تو درد

هر دو ست از درد و صد قطرهٔ خون / از بن هر موی تراود برون

شد چو سر ایوان ترا بر سپهر / شمسهٔ آن گشت عارض مهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس و بواب ترا بدسگال / بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آرد اجل

شد و بود کاید اجل در کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / نقص ترا جست بشارت برد

کنگرهٔ کاخ تو بر خاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روز سی ازین واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم ترا هیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود در سرای / اهل سرایش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود / تا تو یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری / تا نشود کار به غارتگری

باغ ز آسیب تو گردد تلف / تا تو در آیی به وی یک کنف

بهر که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب نصیبت بود

میوه و مرغ سر خوانش تو / از حرم و جود و باغ یتیم

مقالهٔ نهم در مخاطبهٔ سلاطین

مملکتت بیشه همه خوی درشت / میکشد از پشه هر کوزه پشت

باز ترا میر شکاران بفن / طعمه ده از جوزهٔ هر پیره زن

آهوی خاص ترا هر پسین / کاه چو از توبرهٔ خوشه چین

گوشت کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدام است به / هر چه نه به بر رخ او دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور

آن که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب

شهر ده آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ نر رو شو و یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش / تا در دهش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه ز پشت و دره / شانه زند گردن میش و بره

آب به یک جا خورد و در خرام / هم سگ و صیاد و بره یا ... ام

## حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر حبین عدالت سر بلند و از حلقهٔ میم مروت کمر بند بود

| | |
|---|---|
| چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز |
| قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد | ملک و خلافت بیک اندازه کرد |
| گوشه نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سرها سر راه (ق) |
| نوحه کنان بر سر راه آمدند | بهر خبر پرسی شاه آمدند |
| کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد |
| وین شه عادل دل فیروزه کو | کیست که شد نیر عالم فروز |
| ره سپری گفت چو سان تافتید | این خبر خیر که بشتافتید |
| مژده رسانند که بودی دلیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر |
| بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند |
| بره و گرگ اند بهم در خرام | آهو و شیر اند بهم گشته رام |
| اینهمه از دولت این خسرو است | کز قدمش رسم عدالت نو است |
| آن ز خساست صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ و سگیها گماشت |
| وین ز کرم چون بسزرگی رسید | گرگ ز تن کسوت گرگی کشید |
| هست درین مرحله خرد و بزرگ | با دهن یوسف و دندان گرگ |
| گرچه بود خوش لب خندان شان | جامی و صد زخم ز دندان شان |

## مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کجی از تو خواست
تا قلم آسا که خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسبب انگشت شده خامه زن | حلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر می‌کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار زند نیش تیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز
تا زده تیغ تو زبان [illegible] | نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره | از ره معنی ست ترا پند ده
کای شده سرگشته به پیچ و بند | بهر ابکار کسی موی تست بند
چند به دکان ظالم [illegible] | ورد بد وش کسب ظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم سکنی زیر بار
[illegible] دهقان که بخون جگر | کشته و دست آمده در ده بهر

اشارت بوزیران [illegible]

سوخته آتش بیداد تست | دانه کاهش همه بر باد تست

دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه

حصه دهقان که شود غوره‌ریس | دانه اشک که ردی ست و بس

مایه تاجر که ز آوارگی | جمع نشد جز بجگرخوارگی

شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض ست هنوز آن برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبله دست کند آبروی

در کف از آیین ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خار پشت | هیزم بود دوش و پشت بار درشت

چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آن از کشش انگشت او

گاوک شیر آور هر پیرزال | خرج شد از بهر خراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان بر هت پایمال | حاصل سائل ز تو قول سؤال

زیور طفلانست ز طبع لئیم | هست زر سائل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن | نو به نوا ز تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه بیانگ بلند | مال فلان گوید چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کار و بار

... بشارت بوزیران و دبیران

پیش مکن دست تطاول برون | کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام شریعت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چیست به پهلوت تخت | به که به عبرت نگری بر درخت
ای بسا سر تجربه گیریست نیست | تجربه جز حرص وزیریت نیست

## حکایت درازدستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | شهره وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سانش جدا ساختی | چون قلم از شاه براند اختی
هرگه گذشتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده به هوا در فگند | تا ش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از چنبر دهی خود گرفت | مهر وزارت ره منشا گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن | در صفت کوته املان راه کن

حکایت درازدستی

## مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان
چیست که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین / بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد چو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست / موی تو پر کرده از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت کوز / خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشته اشک تو بر آن بسته زه / ناوک آه تو بر آن تیر نه
غیر پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آئینه لوح وجود / نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شمار / تا نه کند شیشه دو چشم تو چار
پا بدهم باز زنا دیدنت / خلق به فریاد ز نشنیدنت

مقاله پانزدهم در تنبیه

| | |
|---|---|
| سنگ ز دندانت شدی سخت سخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت |
| با همه رخنه که بدندان تست | نامده یک حرف برون زان درست |
| نایدت از دست که خلقی ز جای | ناشود از دست مددگار پای |
| لرزش دست تو به هنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار |
| چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب ز انگشت تو |
| قوت امساک نماندت بدست | گرچه که امساک ترا دست بست |
| قاعده حرص بجز امساک نیست | چاره امساک بجز خاک نیست |
| پیش که در خاک روی خاک شو | پیش که ناپاک روی پاک شو |
| پیر شدی شیوه پیرانه گیر | شیوه پیرانه خوش آید ز پیر |
| دست ز فتراک جوانان بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار |
| چون تو ازین پیری خویشی ملول | کی کند آن طبع جوانان قبول |
| پیر شدی رو بکنار از میان | خوش نبود صحبت پیر و جوان |

## حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

| | |
|---|---|
| فصل خزان کز دم باد وزان | کارگه رنگ رزان شد رزان |
| باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزه تر رنگ زریری گرفت |
| برگ درختان ز سر شاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار |

حکایت سرد شدن پیر سفید موی

موی سفیدی بقد خم زده … سینه اش آتشکده غم شده
پای بی نشست از ته دامان کشید … رخت تماشا بگلستان کشید
از ره حکمت قدمی می نهاد … وز سر عبرت نظری می کشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ … کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش … گوهر و زر زاندلش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر … هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او … گوهر خود یافته در مشت او
گشته زهر ناخن او در خضاب … بدر رخ هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد … گشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که … آدمی و یا پری و یا چه
ناز جوانی ز سر خود بنه … داو دل پی سپر خود بده
نیمه‌ای همدم این بنده باش … جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین به تبسم کشود … گفت که ای پیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید … زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم … شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر … خاست چو موی آن پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید … پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آور ز معجر برون
چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون

پیر نبالید که اسے در فروغ
مه ز تو کم هرچه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت
کانچه زنند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم ما
هرچه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت شصت
رشته پیوند به هفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن
قبله جان جز در جانان مکن

## مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور
از نفر موی سپیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی مه
نور از آن مبتلا هی مده

طفلی و چون شیر شده موی تو
هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم هم
کی هلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است
پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش
نسبت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیر است قدت خم شود

مقاله شانزدهم نورسیدگان جوانی

پیش که سازد فلک عشوه ده | پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان وار پی طاعت وران | گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای | از تن خود گم شو و از جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود | تنگ نزند اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دو تا | راه همیرو بپی پیران راه
بر ضعف و نینید چو پیران امیر | باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی | کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت | به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند | کنگره آنرا کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافت است | تاج بلندی ز کمر یافت است
سرکشی کاف برون کن ز سر | میم صفت بنگره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو | وز گهرش گنج گرانمایه شو
پنجه تو تنگدست مدوش میکنی | آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو | چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران | پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بهیش زیر پای | بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او بری | آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

کوزه ۱۲

| | |
|---|---|
| از نظر انداخته خوارش کنند | تیره رخ از گرد و غبارش کنند |

**حکایت زنگی روی خود را در آئینه تیره رنگ دید آئینه را از پس بخود دید**

| | |
|---|---|
| دیونژادی چو یکی تیره ابر | لب چو خم نیل کبود و سطبر |
| رنگ چو انگشت نیفروخته | چهره چو چوبین طبق سوخته |
| مانده دهن چون دهن حقه باز | تا شده همچون در محنت فراز |
| یافت بره آئینه گرد ناک | ساخت بدامن رخش از گرد پاک |
| دیده چو بر روی ویش آرمید | شکل بد انسان که شنیدی بدید |
| آب دهان بر رخ پاکش فگند | وز کف خود خوار بخاکش فگند |
| گفت که تا قدر تو نشناختند | بر رهت اینگونه برانداختند |
| پیش کسان پستی مقدار تو | نیست بجز از زشتی دیدار تو |
| طینت اگر پاک چو من بودیت | کی بگل و خاک وطن بودیت |
| هر بد و نیکی که پی اندر پی است | بهره هر چیز بقدر وی است |
| چون برخ خویش نظر برگشاد | عیب بر آئینه نه بر خود نهاد |
| بود همه نور صفا آئینه | شد ز رخش عیب نما آئینه |
| طلعت او بود بد انسان سیاه | آئینه را چیست ندانم گناه |
| جامی ازین گنبد آئینه رنگ | هر چه نماید بگه صلح و جنگ |
| کان سبب راحت و آزار تست | چون نگری صورت دیدار تست |

حکایت زنگی

## مقالهٔ هیژدهم در اشارت به عشق که شور او نمکِ خوانِ جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دلفگاران است

رونق ایام جوانی است عشق — مایهٔ کام دو جهانی است عشق

میل تحرک به فلک عشق داد — ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعلق گرفت — با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست — مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند — پست شو قدر بلند وی اند

مه که به شب نور دهی یافته — پرتوی از مهر بر او تافته

خاک زر گردون نبود تابناک — تا اثر مهر نیفتد به خاک

چون به تن آزاده مهرست دل — سنگ سیاه است دران تیره گل

هر که نه در آتش عشق است غرق — از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی — از غم عشقی که نه صاحبدلی

زندگی دل به غم عاشقی ست — تازگی جان به قدم عاشقی ست

تا نشود عشق به دل بردگی — گرمی دل نیست بجز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان — جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه — روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب شده چشمان مست — توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز — ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد — داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدست — رخ ز خطش در ظلمات آمدست

گر دم از اندیشهٔ ماهی زنی — مه بقفا بینی و آهی زنی

گر ز گلی خرم و خندان شوی — نغمه سرا بلبل بستان شوی

گر بغزالی دل شیدا دهی — روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار همه آغوش همه باده نوش — تو پس زانوی غم اندر خروش

یار همه آواز همه پرده ساز — تو ز تب فرقت او در گداز

یار همه آهنگ همه سینه تنگ — تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی و زین چنان گیر یار — کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتگه رازت شود — مونس شبهای درازت شود

بنده نه جلوه بهر کاخ چند — مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو — نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو به یکی آر که فرخندگیست — ترک دوئی کن که پراگندگیست

میوهٔ مقصود که آرد درخت — تا نه کنی پای به یکجای سخت

## حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

## حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چاره ماهی بدید
هاله شده گرد قمر مه‌وشش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس / راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید / وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت / غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت
خواهر من می‌رسد اینک ز پی / بهتر چو من صد سر پای وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشرف حسن خداداد او / رغبت اینها گر دیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بهره نگاه / دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب به سخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردن است / روی ارادت بیکی آوردن است

| | |
|---|---|
| چون ز یکی دیده و آورده | سهو نوشت این که تو آورده |
| چند کشیدن ز دو بینان گزند | دیده و دل جامی از آن بیان بند |
| چشم ترا گر نه غبار شکیست | چون ز دو عالم نرسفت در یکیست |

**مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی بر ساخته اند و در رشته پای هر پخته و خامی آویخته**

| | |
|---|---|
| بحر ازل موج کرم بر گرفت | دامن ساحل همه گوهر گرفت |
| جوهری طبع سخن پروران | کرد از آن گنج بخواست وران |
| هر چه بسفتند بسفتن بسفت | وانچه نه در پرده زبان نگفت |
| زان گهر سفته هزاران هزار | گوش جهان را شده زین گوشوار |
| حیف که این قوم گهر ناشناس | مهره کش سلک امید و هراس |
| هر که بر آن نام گهر بسته اند | مهره صفت بر دم خر بسته اند |
| گوهر گر زد شرف مهرگی | زان شرف افتاد بخر مهرگی |
| آنکه رسد از دل والا شورت | مرسله بر مرسله زان گوهرت |
| پرده کشای هنر خویش باش | نرخ فزای گهر خویش باش |
| باش به کاشانه دوران بهوش | جنس گران را مشو ارزان فروش |
| داشت فلک چون تو ازو نیش | تو مده ارزان زگران جانیش |
| چند ز تار طمع و پود لاف | بر قد هر سفله شوی حله باف |

چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه ببندنش یکی قطره خون / ناید از امساک ز رگ نیش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهرافشان کنی
وانکه به تعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش / بلکه دلاورتر ازان دانیش
این همه اندیشه نارست چیست / این همه آئین کم و کاست چیست
اینهمه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
ور در بود حرص و طمع از سبع / گرسنه چشند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
زحمت به پیغوله ماتم کنی / بیهده چند فرا هم کنی
پوست کنی معنی استاد را / غور کنی طرفه لعبد اورا
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او / حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش

## مقاله نوزدهم

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخنت سست و پست / املا نا راست و خط نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطهٔ نیل مرادش کنی

در شمر و دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه به روی که ببیناد کس / منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار / برزبر بهتر از خود سوار

پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ستایش دهی

رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صدر رقم از حرص و طمع در درون

آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان قیامت بیاد

بر نخوردش ز خم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است گره بر نفس

مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نفرسوده است

طرفه که کاری که به تبرع کنی / باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمده ز ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو به صد دل ملول / تو ز ندیمیش زبان پر فضول

مقالهٔ نوزدهم

تو بصبوریش بسر آمده | او ز صبوری تو بفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

## حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهٔ از خوان سخن پروری | شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح | بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع ز مشامش رسید
گرد از آن نامه پر از ننگ و ریو | خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن برگزند | کرد گذر [illegible]
چون نفس از فربهیش گشت تنگ | در رهش افتاد ز ماهی نهنگ
گفت به و لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروری است | رنج من اکنون همه از لاغری است
لاغری از فربهیم دست برد | در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی به درون لاغر است | حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه به سیری | خالی ازین فربهی و لاغری

## مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آورد

## مقالهٔ بستم در پند دادن فرزند

ای به شب امید مرا ماه نو — دیده فتحم به کمالت گرو

از پس هشتاد نه آید هلال — روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چار است و به وقت شمار — چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو پایه که از علم و حال — سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت دین را ضیا

ساختم از خامهٔ حکمت نگار — بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند — چون بحد فهم رسی کاربند

تا نشود برقع روی تو موی — پا منه از خانه به بازار و کوی

سلسله‌بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان — رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود

گر به دبستان سر و کارت دهند — لوح الف بی به کنارت نهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بجز نیست کج اندام الف — بین که چسان کج شده در لام الف

لوح خود آنگه که نهی در کنار — چون الف انگشت از او برمدار

دال وش از شرم فکن سر به پیش — صاد صفت دوز بر آن چشم خویش

خنده زنان گاه به آن گه باین — رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال / تا نه کشی در و سر گوشمال
دار ادب در سر معلم نگاه / تا نه شوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نرسانی به است
پی چو سبر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از انجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی ز ان گهر سلک خویش / سازه به تکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقدم گاه گاه / شو بسوی خطه خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد / کز کف نسیان نتواند سترد
کوش به تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر دو انگشت خویش / از گهر پر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
در فتدت گه گهی اندیشه اش / گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند — قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان — خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار نجو دور مده — رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل کشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن — دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن — علم چو آید به تو گوید که کن
علم کثیر آمده عمرت قصیر — آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری این که دل — باز کش از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب — تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خداوند گهی هش کنی — هرچه بجز اوست فراموش کنی

## حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شست دست — آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نه کرده بزمین جا هنوز — خاست ازان انجمن جان فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست — نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت — نادره چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی — تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خردوش شنید کای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است | قبله گویایی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلی ست | حاصل اوقات تو بیحاصلی است

ور بود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو

گو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن شان شده خاموش باش

جامی ازین مشغله خاموش کن | هرچه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشی است | وآخر کار تو فراموشی است

## در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک بفتاد ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک اللهش آمد جواب

روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحه پروین گشاد

گوهر ازان سبحه بپایش فگند | در قدم غالیه سایش فگند

گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفا خانه عیسی ست این | یا رقم خامه مانی است این

غنچه بر از گلشن ناز آمده | یا گلی از گلبن راز آمده

حرف کشش دفتر فرزانگی است | تازه کن مایه دیوانگی است

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

قفل گشای در گنج صفاست / عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا بشود هر کس ازان بهره مند
سر معانیش نه زانسان دقیق / کش بتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب / می نشود بر در گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی ز حریر شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چمنهاست و در آنجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد / سبزه تر گرد وی از لاجورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل / داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامیست این / حرز حمایت گر جامیست این
باش خدایا به کمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور / دار چو انگشت بد اندیش دور

کلک وی از چوب عوان بتر است / وزن کنش قافیه ویران گر است

چون تبر اشد ز سر خامه نیش / سازد ازان نیش دل نامه ریش

تیغ کند خامه سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

سر خط وی از خط واهش بدر / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / گر حک و اصلاح نگیرد صلاح

وقت تحریر که بود دیده باز / گردد ازو وقت کتابت دراز

حرف نگارد چو بکام هوس / نقطه نهد بر جای سه چون مگس

گاه زند بر رخ عم خال غم / گاه شود سیم ز دستش ستم

بسکه مرید از قلمش مرتد است / ضد وی آنجا که نویسد مد است

چند بلب باج حکایت دهم / شکر تیاراج شکایت دهم

مجموعه این نامه بپایان رسید / بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خامه بر این کتاب / شد رقم خاتم تمام الکتاب

خاتمه

# خاتمة الطبع طبع اولین

## ریزی خامهٔ نیسان بار مولوی عوض علی صاحب برای یادگار

سخن خدا را یاد میکنیم * و خاطر را بذکر رسولش شاد * شاعر نبوده ایم که بفلک
ره ستیزیم * نه منجم که به ثوابت و سیاره در آویزیم * دماغ شاهی نداریم که بار جهانبانی را
ن خویش گیریم * نی آز گدائی که راه کوی لئیمان پیش گیریم * ناصح نیستیم که
عاشقان برنجانیم * نه واعظ که افسانهٔ بهشت و دوزخ خوانیم * خاطر آزاده داریم
ب بلند نامی میزنیم * سر باده داریم و دست بجام جامی میزنیم * نوشش الله چه جامی
پیداش مخزن اسرار است * بارک الله چه جام که نامش تحفة الاحرار است *
می که میکدهٔ عشق را پیر مغان * نه جام که خمکدهٔ عرفان * آن بسر خوشی بلند تر
صاحب گلشن راز * و این بسر خوشی تند تر از بادهٔ شیراز * صلای عام است
نی را درین محفل مهمان میکنیم * باده مینوشیم و یاد میکشان میکنیم * آن رند بد نوش
وی عوض علی بآرایش حاشیهٔ این بساط عالی پرداخته * و آن جمشید مشرب
نی نولکشور این خمکده را خوان یغما ساخته * الهی این محفل مدام از قلقل
مینا در جوش باد * و این باده ها شما را نوش باد فقط

## خاتمۂ طبع بار سوم

بفضلہ تعالیٰ وقت است کہ بادہ پرستان خمخانۂ شوق علم را بشارت تازہ نوید کہ باز می پرتگال کلام جامی بکشش طبع بار سوم خم در خم در جوش آمد و مرۃ بعد دور این جام در بزم میکشان سرخوش سنبر او ار نوشا نوش آمد نوبت طبع ... مثنوی تحفۃ الاحرار رسید ع این بادہ عشرت زایاغ جامی است
وین پرتو احسان زچراغ جامی است * بیتابی دل بلبل صد رنگ ثناست
این غنچہ پر گورستہ زباغ جامی است * در سنہ ۱۸۸۳ء در لکھنؤ از مصطفیہ مطبع ...
منشی نولکشور صاحب بر آمد و دماغ اہل شوق را نشہ دوبالا بخشید +

## خاتمۂ ~~الطبع~~ طبع چارمین

میکشان خمخانۂ سخن را مژدۂ تازہ کہ می سالخوردۂ این خمستان نشاط افزاتر بر آمد تا سالے دیگر سر آمد و بہار بیخزان این چمنستان دلرباتر در آمد تا بجلوہ گاہ سالے دیگر آ... نو زین بر جہت آن بہار پیرای گلشن سخن و نوانجش سخن سنجان نو و کہن یعنی جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب کہ فیض عام بخشش از عطای مرۃ بعد اولی وکرۃ بعد اخری ہم در ... چارمین دورہ ایاغ دل مشتاقان را لبالب این کہن بادۂ فرمودۂ تا در مطبع اودھ اخبار واقع لکھنؤ ماہ مارچ سنہ ۱۸۸۸ء بیکران مایۂ نشاط و سرور بہ طبع نو رو نمود